

# اسیرِ خشکی



ادبیاتِ جهان - ۱۰۵

رمان - ۹۰

---

سرشناسه: لسینگ، دوریس می، ۱۹۱۹ - م. Lessing, Doris May  
عنوان و نام پدیدآور: اسیر خشکی / دوریس لسینگ؛ ترجمه سهیل سمی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۰.  
مشخصات ظاهری: ۴۵۵ ص.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۴۹-۲  
موضوع: عنوان اصلی: Granada publishing limited, 1976  
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ الف ۵ ل PZ۳/  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۴۳۱۱۵۲

---

اسیر خشکی



دورس لسینگ

ترجمہ سہیل سمی

انتشارات ققنوس

تہران، ۱۳۹۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Landlocked**

Doris Lessing

Granada Publishing Limited, 1976



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

دوريس لسینگ

اسیر خشکی

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۹۴۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 949 - 2

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

فهرست

---

---

۷	بخش اول
۹	فصل اول
۷۱	فصل دوم
۱۰۳	فصل سوم
۱۳۷	فصل چهارم
۱۵۷	بخش دوم
۱۵۹	فصل اول
۱۷۷	فصل دوم
۱۹۳	فصل سوم
۲۴۷	فصل چهارم
۲۷۳	بخش سوم
۲۷۵	فصل اول
۲۹۱	فصل دوم
۳۰۵	فصل سوم

۳۲۳	.....	فصل چهارم
۳۴۳	.....	بخش چهارم
۳۴۵	.....	فصل اول
۳۷۱	.....	فصل دوم
۳۹۱	.....	فصل سوم
۴۳۳	.....	فصل چهارم

بخش اول

روزی ملا نصرالدین وارد دکانی شد. دکاندار به پیشواز او رفت.

نصرالدین گفت: «هر چیز به وقتش. من را موقع ورود به دکانت دیدی؟»

«البته.»

«قبلاً مرا دیده بودی؟»

«هرگز.»

«پس از کجا می‌دانی من خودم هستم؟»

صوفیان؛ ادریس شاه





## فصل اول



نور خورشید بعد از ظهر پشت بدن مارتا<sup>۱</sup> گرم بود، اما نه مداوم: چند دقیقه پیش، در آغاز مکالمه‌ای تلفنی که به نظر می‌رسید چندین و چند ساعت ادامه پیدا کند، متوجه شد که میزان داغی آفتاب بر پشتش مدام در تغییر است. خانم باس،<sup>۲</sup> منشی ارشدی که عنقریب دفتر را ترک می‌کرد، آن روز برای چهارمین بار زنگ زده بود تا به مارتا، جانشین احتمالی‌اش، یادآوری کند که منشی آقای رابینسون،<sup>۳</sup> برای آسایش و افزایش کارایی آقای رابینسون چه کارهایی باید انجام دهد. یا شاید خود او می‌گفت، و احتمالاً حتی فکر می‌کرد، که تماس‌های خانم باس به این دلیل بوده. در واقع، تماس‌های خانم باس نشان‌دهنده تردیدهایش بود (مسئله‌ای که البته از نظر مارتا کاملاً موجه بود)، تردید در مورد این‌که آیا مارتا قابلیت لازم برای کار منشی‌گری، و به‌خصوص منشی‌گری آقای رابینسون، را دارد یا خیر.

خانم باس گفت: «و جمعه‌ها فاکتورا رو فراموش نکن،» و از این دست حرف‌ها؛ و در این اثنا، مارتا، آماده برای وظیفه‌شناسی در محدوده‌های

1. Martha

2. Mrs Buss

3. Mr. Robinson

کارش، فهرست وظایفش را روی یک، دو، سه، چهار کاغذ رحلی یادداشت می‌کرد. در این حیص و بیص، مارتا سوزش، گرما یا حرارت را بر پشتش بررسی می‌کرد. پنجره در دومتری پشت سر او بود، با پرده‌ای «محلّی‌یافت» و سبزرنگ که هر آن ممکن بود لبه‌اش، یا شاید سایه لبه‌اش، روی شانه مارتا مالیده شود. در آغاز احتمالش بود - حالا مارتا موقعیت دقیق و مناسبی انتخاب کرده بود. تکه‌هایی از پوستش از سرما سرخ بود، یا گزگز می‌کرد: در پس. گرما، پشت سرما چیزی در درونش می‌درخشید، انگار گرما و سرما هر دو یکی بودند. گرما از پس شیشه از کتف تا پشتش را می‌سوزاند؛ خنکای سایه هم می‌سوزاند. اما بجز تضاد میان گرمای داغ و سرمای داغ (سرمای سرد و گرمای سرد؟) خطوط فرعی و جزئی دیگری هم وجود داشتند، که در امتداد برش ضربدری سایه قاب پنجره، آن‌ها را به شکل تپش‌هایی ولرم احساس می‌کرد. و چون تکه‌ها و زوایای نور خورشید تا نیمی از عمق دفتر می‌رسیدند، و سه ساعت بود که به همان شکل به آن تابیده بودند، همه چیز گرم بود - کف اتاق، میزها، قفسه‌های بایگانی و همه و همه حرارت متصاعد می‌کردند؛ مارتا ایستاد، و نور و سایه مستقیماً روی بدنش نقش انداختند، پوستش هم دقیقاً در همان نقاط سوزش داشت، و تشعشعی کلی گرمش کرد. و این گرما با این‌که خوب بود، دیگر داشت کلافه‌اش می‌کرد. به خانم باس گفت: «راستش، دیگه داشتم درها رو می‌بستم.» و این حرفش اشتباه بود؛ چون معنایش خوشحالی بیش از حد از تمام شدن وقت کار بود، و نتیجه‌اش تداوم بیش‌تر و بی‌درنگ سخنرانی‌ای بود که به اجبار گوش می‌کرد. باید می‌گفت: «فکر کنم آقای رابینسون می‌خواهد تماس بگیره.»

اتفاقاً درست در همین لحظه آقای رابینسون از دفترش سرک کشید و به مارتا که هنوز تلفن به دست بود اخم کرد. بلافاصله غیبت زد، و سنگینی سرزنش‌آمیز نگاهش در فضا باقی ماند. طرح لبخندی آرامش‌بخش بر لبان مارتا نشست که فرصتی برای کامل شدن پیدا نکرد و فقط شرمندگی‌اش برای

مارتا باقی ماند. او نمی‌خواست منشی آقای رابینسون باشد، و باید این موضوع را قبلاً به او می‌گفت.

باید چندین هفته پیش تصمیمش را می‌گرفت، و بعد از تصمیم‌گیری، موضوع را به آقای رابینسون می‌گفت. این کار را نکرده بود، چون هر آنچه پیش آید، خوش آید، چون هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر دلش می‌خواست خودش را به دست اتفاقات بسپرد. فقط کافی بود وارد دفتر آقای رابینسون شود و با حالتی خوشایند و تقریباً با حواس‌پرتی به او بگوید: «متأسفم، آقای رابینسون، به این نتیجه رسیدم که بهتره منشی شما نباشم.» و آقای رابینسون هم در جواب می‌گفت: «البته، خانم هِس،<sup>۱</sup> دیگه فکر شو نکنین.»

همین گفتگوی واقعی بود که، در واقع، باعث شده بود مارتا بر عدم پذیرش این پیشنهاد پافشاری کند؛ همان چیزی که باعث شده بود هفته گذشته آن همه از وقتش را بگذارد و در مورد پیچیدگی‌های نهفته در پس چنین اقدام ساده‌ای فکر کند.

شوهر خانم باس تصمیم گرفته بود در کاپر بلت<sup>۲</sup> مشغول کار شود. خانم باس دوست نداشت این کار را که مثل دستکش برای دستش، مناسب روحیه‌اش بود، رها کند، اما چون دست‌کم در تشخیص کار درست هم که شده، کارشناسی تمام‌عیار بود، دریافته بود که کار درست این است که شوهرش را، به هر کجا که می‌رود، همراهی کند. هرچند انگار به جای شوهرش، با کارش، یا همان رئیسش ازدواج کرده بود – رئیسی که در آن پنج سال گذشته، آقای رابینسون بود؛ نه این که رابطه او با آقای رابینسون طوری بود که نباید باشد، به هیچ وجه؛ موضوع فقط تصویری بود که او از یک منشی تمام‌عیار و واقعی داشت. در کاپر بلت، پس از دو هفته آشفته‌گی و نامه‌نگاری با مارتا در مورد چگونگی مراقبت از آقای رابینسون، خودش را به رئیس

1. Mrs Hesse

2. Copper Belt

جدیدش، هر کس که بود، معرفی می‌کرد و از آن به بعد این رئیس می‌شد محور اصلی زندگی، وقت و هستی او.

و اما آقای رابینسون، پس از این همه سال، به هیچ وجه در مورد موضوعی که هنوز ذهن مارتا را مشغول کرده بود فکر نمی‌کرد.

مثلاً او چه می‌کرد، اگر مارتا به او می‌گفت: آقای رابینسون، می‌دونستید خانم باس شب‌هایی که دفترچهٔ تندنویسی‌اش پُر است، به آقای باس می‌گوید: «نمی‌شه، تا فردا صبح باید دو تا پیش‌نویس و یه قرارداد شرکت رو حروفچینی کنم.» و آقای باس جایگاه خودش را در زندگی خانم باس به خوبی درک می‌کرد، درک می‌کرد که در زندگی همسرش (با اشارهٔ تأییدآمیز خانم باس) دقیقاً کجا باید پیاده شود و به راه خودش برود. آقای رابینسون چه می‌گفت، اگر به او می‌گفتند که خانم باس در شب‌های قبل از حسابرسی، و پرونده‌های بزرگ دادگاه که آقای رابینسون باید در آنها شرکت می‌کرد، یا حتی رسیدن نامه‌های زیاد، زود به بستر می‌رفت، پیشنهاد مهمانی یا سینما رفتن یا هر کار دیگری را رد می‌کرد؟ خوب، مارتا تصورگفتن این حرف‌ها را هم به او به ذهن راه نمی‌داد، امکان نداشت باور کند. به حتم سرخ می‌شد، مارتا در این مورد مطمئن بود؛ فشارخون صورت وکیل را تیره و تار می‌کرد، و صورت کشیده و «دلنشین» اش عنق و اخمو می‌شد. چون مسلماً درک نمی‌کرد که این احساس چقدر شخصی است، درک نمی‌کرد که تا دو هفتهٔ دیگر، در لوزاکا، در مورد کاری دیگر و رئیسی دیگر، به آقای باس «گفته می‌شد که کجا باید پیاده شود و به راه خود برود».

دوباره در با فشار باز شد، و دوباره آقای رابینسون آفتابی شد، و این بار ناراحتی‌اش را کاملاً بروز داد. مارتا ذهنی تلفن را با دست پوشاند و گفت: «خانم باس زنگ زدن،» و خیالش راحت شد، چون تماس خانم باس مسلماً «کار دفتری» محسوب می‌شد.

«می‌خوان با من صحبت کنن؟»

«می‌خواین با آقای رایبِنسون صحبت کنین؟»

و خانم باس از آن طرف خط، بلافاصله و با لحنی سرزنش‌آمیز جواب داد: «اوه، نه، من که بودم، وسط کار مزاحمشون نمی‌شدم. فردا بهت زنگ می‌زنم، مَتی، مبادا چیزی یادمون رفته باشه.»

در دفتر آقای رایبِنسون صفحه‌ای چوبی و نارنجی‌رنگ بود، بدون جا یا زخم‌های قالب‌گیری، شیار و خان‌ها، صفحه‌ها، طرح‌ها، بدون هیچ نشانه‌ای جز رگه‌های درخت. چوب ساج بود، و خطوط نامنظم دایره‌ای شکل و هم‌مرکز – چند دایره؟ – عمر درخت را نشان می‌دادند. با چشم‌های بسته، رنگ قهوه‌ای مایل به نارنجی به ماسه‌هایی تبدیل می‌شد که آب بر بسترش چرخیده و رد خطوط کف یا خرده‌سنگ‌ها رویش باقی مانده بود. با نگاه خیره، بدون پلک زدن، و با تمرکز، در دفترش انگار نزدیک‌تر می‌آمد، تبدیل می‌شد به صخره‌ای از سنگِ ماسه فرسوده، سنگ فرسوده، با طرح‌های برجسته برجامانده از ردّ گذر آب – یا شبیه خطوط نامنظم و هم‌مرکزی که نشان‌دهنده عمر درختند...

اما این‌ها همه بی‌فایده بود، چون باید وارد دفترش می‌شد و به آقای رایبِنسون می‌گفت که منشی‌اش نخواهد شد. در آن لحظه پشت میز نشسته و منتظر بود تا مارتا وارد شود، و این خبر را تأیید کند. منطقی بود: این شغل (همان‌طور که خود مارتا هم قبول داشت) بسیار بیش‌تر از حق او بود.

مارتا که حال از غل و زنجیر تلفن خلاص شده بود، پشت میز ایستاده بود و به در نگاه نمی‌کرد. نور خورشید بر پشتش افتاده بود، اما میزان گرما تغییر کرده بود. تا چند دقیقه پیش مطمئن بود: لبه پرده پنجره، قاب پنجره، شیشه، خطوط افقی و ضربدری، محوطه‌های کوچک و بزرگ. اما حالا پوستش همه چیز را قاطی کرده بود. ظرف چند دقیقه ثابت و بدون تغییر، به درستی میزان گرما و سرما را تشخیص داده و حالا بَق کرده و ترشرو شده بود. به این دلیل بود که از او خواسته شده بود مطالب خیلی زیادی را در

مدت خیلی کوتاهی ثبت و درک کند. کل پشت بدنش و پشت پاها و بازوهایش، بدون نظم و ترتیب از سرما و گرما می سوخت. مثل کسی که تب داشت. فکر کرد شاید واقعاً تب دارد - شاید سوخته بود. به هر حال، شیشه می توانست مثل ذره بین عمل کند؛ شاید گره یا حلقه باعث متمرکز شدن شعاع های نور شده بود - سرش را عقب داد و شانه هایش را پیش کشید. پوست صافش با پیراهن نخی و صورتی رنگ و بدون آستینش معلوم بود، اما سرخ شده بود. در وضعیت نامتعادلی ایستاده بود، و سعی می کرد از شکاف پیراهن نخی و صورتی اش که از شانه هایش به پایین آویخته شده بود، پشتش را نگاه کند که ناگهان آقای رابینسون آمد و غافلگیرش کرد. آقای رابینسون سرخ شد و او هم همین طور. زیر لب گفت: «می خواستم ببینمتون، خانم هِس» و برگشت به دفترش. اما این بار در باز بود. هوای شیرین که بوی علف می داد از دفترش بیرون زد، از پنجره های باز دفترش. این بوی تازه با بوی علف داغ، فلز داغ، رنگ داغ و لاک و الکل گرم شده درآمیخته بود - مارتا کف دستش را روی میزش گذاشت، جایی که نور خورشید بر آن می تابید، و به سرعت آن را پس کشید، انگار دستش به صفحه اجاق برقی خورده بود. پی بوی علف تازه بریده شده، که مقاومت در برابرش در توان مارتا نبود، وارد دفتر آقای رابینسون شد. زیر پنجره های اتاقش، خیابان رودز،<sup>۱</sup> لبریز از ترافیک، مثل جنگلی از فلزات گرم و در حال حرکت بود. اما آن طرف بام دو ساختمان و فروشگاه هندی پارکینگی بود که در حاشیه اش علف رشد کرده بود، جایی که مردی سیاهپوست با داس برگ های شل و یشمی رنگ علف را کوتاه می کرد، داسی پوشیده از گل های سفید علف ها که بویش در سرتاسر پایین شهر پخش شده بود.

مارتا دست چپش را بالا و به عقب، زیر بازوی چپش برد، و در توضیح

وضعتی که عذابش می داد گفت: «گمونم سوختم - از نور پنجره.» بعد در حالی که هنوز لبخند به لب داشت، از بیم آن که مبادا این حرفش نوعی شیکوه و گلایه به نظر بیاید - چون دفتر اصلی زیادی آفتابگیر بود - گفت: «واقعاً خنکم.» آقای رایبسون ناگهان خندید، خنده ای کاملاً کذایی که تنها انگیزه اش نشان دادن تمایلش به خندیدن بود، و گفت: «بفرمایین بشینین، خانم هیس.» خانم هیس با علم به این که نشستن روی صندلی ارباب رجوع ها فقط نپذیرفتن پیشنهاد را دشوارتر می کند، نشست.

بعد آقای رایبسون با حرکتی متعادل و پیستون مانند، دست آفتاب سوخته و ورزشکاری اش را پیش آورد (گلف یا تنیس باز بود، و هر یکشنبه شنا می کرد) و از بسته ای نقره ای رنگ، سیگاری به او تعارف کرد.

این دو انسان سال ها بود که روزهای کاری مشترکی داشتند، و در مورد همدیگر هیچ چیز نمی دانستند، هرگز ارتباط واقعی برقرار نکرده بودند، و در واقع، تا آن جا که مارتا احساس می کرد، حتی از همدیگر خوششان هم نمی آمد. آقای رایبسون از او می خواست منشی باقی بماند، چون مثل خود او سست و بی حال بود: از چاله که نباید به چاه می افتاد. دست کم، ظاهر امر این بود که آن همه مدت نزدیک به او کار می کرد و از کار آیی و قابلیت خانم باس هم بی بهره نمی ماند.

با لحن و حالتی معذب گفت: «ببینید، من واقعاً متأسفم، آقای رایبسون، اما نمی تونم منشی شما باشم.» آقای رایبسون در دم چنان ریخت و قیافه رنجیده ای پیدا کرد که مارتا در ادامه حرفش به تته پته افتاد: «اول این که مسئله پدرم مطرحه، اون به شدت بیماره، و این منصفانه نیست، چون نمی تونم همه حواسم رو به کارم بدم.»

صورت آقای رایبسون از ناراحتی سرخ شده بود، همین طور از گرما - دفتری دیگر و یک دیوار حدفاصل دفتر او و نور خورشید عصرگاهی بود، با این حال، پنجره های ساختمان بلند مقابل شعاع های سرخ و طلایی نور را به دفتر

او منعکس، و تک تک سطوح آن را گرم و درخشان می‌کرد. هُرم گرما در این اتاق بوی تنباکوی دم‌کرده و کودمانند می‌داد، بوی دود، بوی خاکستر ماندهٔ پپ، بوی چوب و فلز حرارت دیده و پوست داغ شده.

آقای رابینسون گفت: «خوب، این مسئله از نظر من مانع محسوب نمی‌شود.» ناراحت شده بود، چون مسئلهٔ بیماری آقای کوئست از همان لحظه با سیستم کار دفتر تداخل پیدا کرده بود. در چند هفتهٔ گذشته، مارتا مجبور شده بود چند بار با عجله مرخصی بگیرد، چون خانم کوئست با اعلام این خبر که مارتا در صورت هرگونه تعلل پشیمان خواهد شد، او را به کنار بستر پدر بیمارش می‌کشید.

به علاوه، پس آن دورهٔ طولانی که نیمی از تماس‌های تلفنی به خاطر خود مارتا بود چه، همان موقع که در سمت منشی پنج یا شش سازمان «سرخ» کار می‌کرد، دوره‌ای که البته گذشته بود، اما فراموش نشده بود؟ آقای رابینسون از سر ادب و نزاکت همهٔ این‌ها را به جان خریده بود، چون در مقام عضو آتی پارلمان، با تمام وجود «کمونیسم» را مردود می‌دانست. و هر از گاه به مارتا می‌گفت: «اجازه نمی‌دم شماها سیاه‌های ما رو به هم بریزین.»

مارتا با خود گفت: قبلاً کار را خراب کرده‌ام. چرا متوجه نیست که ما هیچ وقت نمی‌توانیم تفاهم پیدا کنیم؟ به علاوه، من دوست ندارم منشی باشم — کاری که اصل اساسی خوب بودن در آن (سطح کیفی‌ای که مسلماً آقای رابینسون از آن لحظه به بعد توقعش را داشت) این بود که آدم واقعاً با جان و دل خودش را وقف کارش کند. حروفچین یا چیزی شبیه به آن باقی می‌ماند، اما همین و همین.

آقای رابینسون هنوز منتظر بود تا مارتا بهانهٔ منطقی‌تری بیاورد. دیگر فهمیده بود که مارتا منشی او نخواهد شد، اما می‌خواست با اصرار بر شنیدن «توضیحات» قانع‌کننده، ناراحتی‌اش را نشان دهد.

نیم‌نگاهی به مارتا انداخت و گفت: «لعنت به این خورشید»، و منظورش



این بود که مارتا باید پرده‌ها را بکشد. مارتا از جایش بلند شده بود که آقای رابینسون یادش آمد نشستن او روی صندلی ارباب رجوع به این معناست که او موقتاً نقشی غیر از منشی دارد. از جایش جهید و پرده‌های نخودی‌رنگ را روی پنجره سرتاسری کشید؛ و بعد خورشید با هزار شعاع ریز و متقاطع با رنگ زرد تند، از پس پرده به داخل رخنه کرد.

آقای رابینسون دوباره نشست، لبخندی عجیب و شیطنت‌آمیز زد. مارتا با ناراحتی و افسردگی متوجه شد، متوجه شد که دارد نرم می‌شود: این لبخند می‌گفت: شاید دارین سرسختی می‌کنین؟ می‌خواین به این کار ترغیبتون کنم؟ بهم بگین...

مارتا احساس کرد شخصیتی پوچ و نمایشی و مضحک پیدا کرده است. می‌دانست که اگر بگوید «بله» و این شغل را بپذیرد، یکی از بدترین و دشوارترین تصمیم‌های زندگی‌اش را گرفته است. نمی‌دانست چرا: فقط همین بود که بود. این قضیه ممکن بود زندگی‌اش را عوض کند - تغییری نادرست. خودش این را می‌دانست. نپذیرفتنش هم خودپسندانه و رمانتیک بود، اما احساس حماقت نمی‌کرد.

«گوش کنین، خانم هس: جنگ نفس‌های آخرش رو می‌کشه، این کاملاً روشنه. شرکای ارشد هر لحظه ممکنه برگردن به خونه. تا یک سال دیگه این شرکت کل این طبقه و طبقه بالا رو اشغال می‌کنه - این جا بزرگ‌ترین دفتر حقوقی شهر می‌شه. پنج شریک کاری می‌آن و این یعنی پنج منشی شخصی و به گمانم حدود ده حروفچین و دو نفر حسابدار.» صدایش لبریز از غرور بود. آقای رابینسون حالا با آن ساختمان قدیمی و توسری خورده در خیابان فاندرز<sup>۱</sup> و آن اتاق‌های قدیمی و کلنگی و حدود شش حروفچین فاصله زیادی داشت (هرچند آن ساختمان، در واقع، فقط پانصد متر آن سوتر بود). و در

عالم خیال با آرایش فعلی آن دو اتاق شیک که آقای رایبسون، خانم باس و خانم هس در آن کار کرده بودند نیز فاصله زیادی داشت. نه، او از همان لحظه فاتح دو طبقه مدرن و بزرگ و شیشه‌ای، پراز و کیل و حسابدار و منشی بود: «بزرگ‌ترین دفتر حقوقی شهر.»

و می‌خواست مارتا هم با او هیجان‌زده شود. اما مشکل این بود که مارتا همان‌جوری هم هیجان‌زده بود. اگر حواسش را جمع نمی‌کرد، عاقبت تسلیم می‌شد.

با حالتی معذب گفت: «واقعاً متأسفم، آقای رایبسون»، با این حال، لحنش قاطع بود. آقای رایبسون با احساسی جریحه‌دار شده به او نگاه کرد. برای آن‌که مارتا سرخی مشتعل صورتش را نبیند، به سرعت از روی صندلی‌اش بلند شد و خودش را با قفسه بایگانی مشغول کرد. «نمی‌تونم پیداش کنم، پرونده شرکت معدن کاندامین.» مارتا یک لحظه سر جایش ماند و به پرونده کاندامین که بلافاصله روی میز، جلو چشمش قرار گرفت، نگاه کرد. بعد بلند شد. وقتی آقای رایبسون خم شده بود تا تکه ورقه را که روی زمین افتاده بود بردارد، مارتا داشت می‌گفت: «ببین، آقای رایبسون»، موقع بلند شدن، سر آقای رایبسون محکم به گوشه تیز برآمدگی کشتو خورد.

موج صدای بنگ به درون وجود مارتا نفوذ و حالش را خراب کرد. آقای رایبسون دو دستی کشتو را چسبید، از شدت ضعف گیج‌گیجه خورد، صورتش مثل گچ سفید شد و از پس پلک‌های بسته و به هم فشرده‌اش اشک سرازیر شد. ضرورت تسلی دادن به آقای رایبسون دندان‌های مارتا را بر هم قفل کرد، دستانش به کمرش چسبید تا بی‌اختیار برای کمک به سمت او دراز نشوند. و خودش هیچ نگفت، حتی یک کلمه، هیچی. مارتا مثل ستون سرد ایستاد. فکر کرد، دست‌کم باید چشم از او بردارم... برگشت، به سمت پنجره رفت، تکه‌ای از پارچه نخ‌ی و نخودی‌رنگ پرده را پس زد، و بر فراز جریان ماشین‌ها و کامیون‌ها، بر فراز بام ساختمان‌ها، چشمش به مرد سیاهپوستی

افتاد که مدام خم و راست می شد، خم می شد و راست می شد، و نور خورشید بر سینه و پشت سیاه و برآفتاب تالائی سرخ داشت، و بر امتداد داسش رگه‌هایی سرخ می‌پاشید. علف به شکل باریکه‌هایی یشمی‌رنگ، آمیخته به گل‌های ریز و سفید در دو طرفش به زمین می‌ریخت، و بوی علف بریده شده از پس بوی تند تنباکو، عرق، خاکستر و چوب داغ، به داخل دفتر می‌رسید. مارتا صدای تنفس یکدست و ثابت آقای رابینسون و جابجا شدنش را شنید. ناخوشی او به مارتا هم سرایت کرد، اما هیچ کاری نمی‌توانست برای او بکند. اگر آقای رابینسون به خاطر بی‌اعتنایی او نسبت به دردش از او متنفر می‌شد، حق داشت. سرانجام پرسید: «حالتون خوبه؟» و آقای رابینسون به سختی جواب داد: «بله، متشکرم.» از دفتر بیرون رفت، با گام‌های بلندی که جهشی فرمانند داشت از اتاق خارج شد، و مارتا با خودش گفت: بله، حتماً رفته است آب بخورد، باید به فکر می‌رسید.

وقتی برگشت، نگاهی سرد و حاکی از نفرت به مارتا انداخت، که البته مارتا خودش را سزاوارش می‌دید. آقای رابینسون به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و در حینی که صدای تق و تق همه‌کشوهای دم دستش را درآورده بود، پرسید: «می‌خواین کلاً از این جا برین؟» روی پیشانی‌اش یک تکه سرخ افتاده بود که وسطش کبود شده بود و کمی خون پس می‌داد. نشسته بود و روی کبودی را آهسته می‌مالید.

مارتا از کنار همان پرده گفت: «مگر این‌که شما از من بخواین.»

«اگه فکر می‌کنین پول کافی بهتون نمی‌دم، به نظرم تصورتون غیرمنطقیه.» چون همان دستمزد خانم باس را به او پیشنهاد داده بود، حرفش واقعاً منطقی بود.

«موضوع این نیست – ببینین، موضوع اینه، گمان نکنم درست متوجه شده باشین که خانم باس چقدر فوق‌العاده هستن – بودن، فکر نکنم بدونین.» آقای رابینسون نگاه دقیق و کاونده‌ای به او انداخت، نگاهی گذرا از سر

شرم و حیا، نه از سرِ تندى و گوشت تلخى، و به این نتیجه رسید که رفتار معذبانه مارتا در عدم صداقتش ریشه دارد. با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت: «خانم هیس عزیز، مسلماً منظورتون این نیست که من به ارزش خانم باس واقف نیستم؟ سرتاسر عمرم کسی رو نداشتم که اون طور برام کار کنه، و حتم دارم که هرگز هم نخواهم داشت. اما حالا ایشون رفته، می‌تونم با اطمینان خاطر اعتراف کنم که زیادى خوب بود. منظورم اینه که گاهی احساس می‌کردم در حد و اندازهٔ رئیسی که ایشون توقع داشت نبودم — مثلاً، جرئت نمی‌کردم یک روز صبح دیر سرکارم پیام!...» امیدوارانه خندید؛ مارتا هم بی‌پرده‌پوشى خندید. «من از شما نمی‌خوام خانم باس باشین، باور کنین!» بعد با حرکات شتابزده و ناهماهنگ شروع کرد به در هم ریختن پرونده‌ها و اوراقش بر سطح بزرگ میز ناستوار، و مارتا با خشمی فزاینده که، علی‌رغم میل خودش، با تمایلی قدرتمند در هم می‌آمیخت، می‌دانست که این حرکات یعنی: ببین، این چیزیه که من می‌خوام، من می‌خوام ازم مراقبت بشه، همون طور که خانم باس ازم مراقبت می‌کرد، فقط به این اوضاع در هم پاشیده‌ای که برای خودم درست کردم نگاه کن! ورقه‌ها که خیلی سریع در هم ریخته شده بودند، در هوا تاب می‌خوردند و به کف زمین می‌ریختند، و مارتا خم شد تا آن‌ها را بردارد، و در عین حال احساس می‌کرد وضع مضحکی پیدا کرده، چون آقای رابینسون هم بلند و خم شده بود و ورقه‌ها را جمع می‌کرد، و البته این بار مراقب سرش بود و حتی برای جلوگیری از تکرار آن حادثه برای مارتا، نگاه‌های طنزآمیزی به آن کشوی خطرناک می‌انداخت. چند لحظه‌ای این دو نفر دولا و راست می‌شدند، و با خلق صحنه‌ای تأثیرگذار و لبریز از هماهنگی و حسن نیت، ورقه‌هایی را که در اطراف پخش شده بودند جمع می‌کردند، و یک‌آن به نظر مارتا آمد که هر دو شبیه مرغ‌هایی شده‌اند که دانه می‌خورند. خوشبختانه، تلفن اتاق کناری زنگ زد، و مارتا برای جواب دادن به آن، از چهاردیواری آن دفتر رها شد. مارتا کنار آن لولهٔ سیاه‌رنگ گفت: «رابینسون،

دنیل و کوهین،» و از آن سوی خط، خانم کوئست با حالتی هیجان زده و پرتاب و تاب گفت: «متی، خودتی؟ باید فوراً بیای!»

مارتا نشست و پرسید: «پس دوباره حالش بد شده؟» و ورقه کاغذی را به سمت خود کشید، جمع پول، پنی به پنی، شیلینگ به شیلینگ، و - چون این یکی از حساب‌های بزرگ شرکت بود - صدها پوند به صدها پوند. خانم کوئست آن روز و تا قبل از آن لحظه دو بار زنگ زده بود، بار اول برای این که به مارتا خبر بدهد که آقای کوئست بدجور ناخوش شده و او باید هر لحظه آماده راهی شدن باشد؛ و دفعه دوم برای آن که بگوید آقای کوئست از چنگ عزرائیل گریخته. مارتا با خودش فکر می کرد که در مصاحبه اش با آقای رابینسون موضوعی فراموش شده بود: او برای رسیدگی به دفاتر حساب ماهانه ده پوند اضافه دستمزد می گرفت. اما حالا که قرار بود حسابدار بیاید، آقای رابینسون هم کاملاً حق داشت که ده پوند از دستمزد او کم کند.

«متی، پشت خطی؟»

«معلومه که پشت خطم.»

«منتظر دکترم.»

«اوه، واقعاً؟»

«خوب، اگر کاری داری، سریع انجامش بده، چون خودت گفتی که می آیی، و با این همه دردسر رمقی برای من نمونده. و به گمانم تو هم دیگه نهار نخوردی.»

دیوانگی محض نهفته در این گفتگو از سطح احساسات مارتا فراتر نرفت. با لحنی تسلای بخش گفت: «سر موقع می رسم،» و قصد داشت باز هم به مادرش آرامش بدهد، اما همان لحظه ناگهان آقای رابینسون به دفتر مرکزی آمد و قبل از آن که مارتا را پشت تلفن ببیند، با هیجان گفت: «خانم هس!» مارتا با دست دهنی تلفن را پوشاند و گفت: «بله، آقای رابینسون؟»  
گفت: «باشه برای وقتی که مکالمه تون تمام شد،» و برگشت به دفترش.

خورشید شانه سوخته مارتا را می‌سوزاند. پرده‌ها را کاملاً کشید و خانم کوئست از آن طرف خط‌گفت: «و به همین خاطر غذا توی معده‌اش نمی‌مونه، و دکتر هم از تغذیه مقعدی حرف می‌زنه. دیشب سینما بهت خوش گذشت؟»  
«نرفتم سینما. برای چی به من زنگ زدی؟»

خانم کوئست بعد از مکثی از سر حواس‌پرتی و سردرگمی، نفسی تازه کرد و گفت: «راستی، فکر کنم بهتره بهت بگم که کارولین<sup>۱</sup> هم این‌جاست تا بعد از ظهر رو با ما باشه و باید مراقب باشی که تو رو نبینه.»

مارتا با خودش گفت، البته! باید حدس می‌زدم. «چون قبلاً بهت گفتم که تا قبل از هشت نمی‌تونم خودمو بهت برسونم، و چون کارولین خیلی قبل از این ساعت می‌ره خونه، دیگه معنی این حرف‌ها رو نمی‌فهمم.»

«خوب، اگر این قدر گرفتار نبودی، شاید همین الآن می‌اومدی، دخترخانم بد.» صدای خانم کوئست حالا شاد و حتی محبوب به نظر می‌رسید، و مارتا برای آن‌که خشمش را مهار کند، سریع گفت: «به پدرم بگو ساعت هشت اون‌جا هستم، مادر.» گوشی را گذاشت؛ از خشم می‌لرزید.

وضعیت موجود از این قرار بود: خانم کوئست هفته‌ای چند بار، روزها یا بعد از ظهرها، نوه‌اش را برای خودش مصادره می‌کرد. دخترک همراه با پرستارش در باغ بزرگ بازی می‌کرد، و خانم کوئست از پس پنجره‌های اتاقی که آقای کوئست در آن در بستر بیماری دراز کشیده بود، بر همه چیز نظارت می‌کرد. و مگر چه اشکالی داشت؟ از نظر مارتا این کاملاً منطقی بود که خانواده کوئست با نوه‌اش باشد، اما خود او، مادر بچه، که همه حقوقش را به او واگذار کرده بود، باید از این حلقه کنار گذاشته می‌شد. این کاملاً درست بود که او هرگز نمی‌بایست در کنار بچه دیده می‌شد؛ این دیدار کارولین را، که حالا به قول همه، به الین تالبوت<sup>۲</sup> یا الین نوولِ فعلی<sup>۳</sup>، مادر جدیدش، «عادت کرده بود»، اذیت می‌کرد. مارتا با همه این‌ها موافق بود، قبولشان

1. Caroline

2. Elaine Talbot

3. Knowell

داشت، عادلانه بودنشان را درک می‌کرد. اما بعد از ظهرهایی که کارولین با مادر بزرگش بود، خانم کوئست همیشه و همیشه به مارتا زنگ می‌زد و می‌گفت: «کارولین این جاست، می‌بینمش که داره کنار حوضچه ماهی‌ها بازی می‌کنه، امروز خوشگل شده.» یا: «مراقب باش این‌جا پیدات نشه، مَستی، کارولین این جاست.»

و مارتا می‌گفت، بله، مادر. نه مادر. و هرگز حتی یک بار هم حرف دل شکسته و لبریز از بغضش را به زبان نیاورده بود، در حالی که مدام و مؤدبانه می‌گفت: «بله»، و «البته»: از این وضع لذت می‌بری – عاشق مجازات کردن منی. این برای تو یه پیروزیه، همین که وقتی من حضور ندارم، آزادانه بچه رو ببینی – زن دگرآزار، زن بی‌رحم دگرآزار... و مارتا به این شکل با دلی لبریز از نفرت از مادرش، زیر لب حرف می‌زد، اما دلی که به شکلی مضحک لبریز از نفرت بود، چون ماهیت اصلی رابطه مارتا با مادرش باید، ظاهراً، باید، برای همیشه بر این اصل استوار باشد که رفتار و کردار خانم کوئست «دست خودش نیست.» خوب، دست خودش نبود.

و بعد مارتا نشست، با بدنی سخت و خشک، و ذهنی لبریز از افکاری که مایه شرمساری‌اش بودند، افکاری که خودش بر غیرمنصفانه و مضحک بودنشان واقف بود، اما نمی‌توانست آن‌ها را از ذهنش بیرون کند: «او حالا پدرم بیمار شده، عاقبت واقعاً بیمار شده، و من باید به اون خونه برم، و اون درست جایی من رو گیر می‌ندازه که می‌خواد، کاملاً درمونده‌ام.»

آقای رایبنسون از دفترش خارج شد.

«آقای رایبنسون؟»

«می‌خواستم بگم: برای جذب منشی جدید تبلیغات کنین، خودتون که می‌دونین ما چه جور آدمی می‌خوایم.»

«فردا تو ی روزنامه آگهی می‌دم. و در مورد اون ده پوند؟»

«کدوم ده پوند؟»

«اگر قرار باشه حسابدارهای واقعی داشته باشیم، اون وقت...»

آقای رابینسون برای صدمین بار در آن روز سرخ شد و مارتا هم همین طور.

آقای رابینسون به زمزمه گفت: «فراموشش کنین.» بعد از بیم آنکه مبادا بی‌نزاکت جلوه کند، با دستپاچگی لبخند زد. مارتا هم با خوشحالی در برابر لبخند او، لبخند زد و گفت: «متشکرم.» آقای رابینسون با عجله از دفتر خارج شد. در مرکز ساختمان همه درها با سر و صدا باز و بسته شدند و بعد ماشینی خرید و به حرکت درآمد.

مارتا کشوها و درها را بست؛ دوباره پرده‌ها را پس کشید و چندین و چند متر مربع شیشه از پس پرده‌ها ظاهر شد؛ گلوله‌های کاغذ را به سطل‌های آشغال انداخت. صدای تلفن بلند شد. پنج دقیقه از وقت کاری‌اش گذشته بود، به همین دلیل، تلفن را به حال خود گذاشت تا در آن اتاق داغ و پرتلاؤ تا دلش می‌خواست زنگ بزند، و خودش از پله‌ها پایین رفت، بعد از کارفرمایش، از همان مسیر در مرکز ساختمان، از پلکان ماریج پایین و پایین‌تر رفت. اما کارفرمایش با آن سرعتی که داشت، مسلماً حالا چند کیلومتر از آن‌جا دور شده بود. دستشویی خالی بود. شش کاسه توالت و شش آینه مربعی شکل و یک جام توالت از تمیزی برق می‌زدند. پیرمردی که به اصطلاح «پسر پادوی» ساختمان بود تازه تمیزکاری‌اش را تمام کرده بود. مارتا که وارد شد، او از آن‌جا بیرون رفت و گفت: «شب‌به‌خیر، خانوم.» مارتا جلو آینه ایستاد و بازوان قهوه‌ای‌اش به سمت موهایش بالا رفت، بعد دستانش را بی‌حرکت نگه داشت و با لبخند به پوست صاف و بدون لک و پیس و خط کوچک روی شانه‌اش نگاه کرد.

اما لبخندش خشک و سرد بود: طرح لبخند را از صورتش پاک کرد. اغلب اوقات آن لبخند همان‌جا بر لبانش می‌ماسید، و اغلب اوقات هم مجبور



می شد پاکش کند، و نگرش و طرز تلقی ای را که خاستگاه آن لبخند بود مهار و اصلاح کند. باید روزگار را می گذراند، این را می دانست؛ این مرحله از زندگی اش را باید تاب می آورد و ادامه می داد، باید منتظر می ماند، باید خودش را برای زمانی که «زندگی» آغاز می شد آماده نگه می داشت. اما آن لبخند... چیز شومی در آن بود که او را به یاد صورت مادرش می انداخت، اوقاتی که می نشست به خیاطی کردن، یا حواسش نبود که کسی نگاهش می کند یا نه.

مارتا دستی به صورتش کشید، لباس نخعی و صورتی رنگش را صاف و مرتب و موهایش را شانه کرد. این بار که به آینه نگاه کرد، دیگر توانست جلو تپش درد واقعی را در وجودش بگیرد. بیست و چهار ساله بود. در اوج جذابیت بود، و احتمالاً در آینده این جذابیت اُفت می کرد. و برای چه؟ – مسئله همین بود. از آن لحظه، ساعت چهار و سی دقیقه بعد از ظهری درخشان تا نیمه شب، وقت دیدار با آنتون،<sup>۱</sup> از جایی به جای دیگر می رفت و با گروه گروه آدم های مختلف دیدار می کرد، و هر یک طور خاصی به او خوشامد می گفتند، برخوردی به پاس ظاهرش، و نیز کیفیتی دیگر، کیفیتی که مارتا نمی توانست آن را درست تبیین کند، جز این که خاص بودن خودش را در نوع برخورد و رفتار آن ها احساس می کرد. با این همه، در وجود خودش محصور و محدود بود، و... چه تباهی شومی، و هنگامی که برگشت، به تمام این افکار تلخ پایان داد. آینه زیادی بالا نصب شده بود و تا کمرش را بیش تر نشان نمی داد. به قول آنتون، برای آن همه «سگ دو زدن»، برای آن که در آن دوره زمانی کل زندگی اش شده بود دیدار با آدم ها، کنار آمدن با مسائل، و رویارو شدن با وضعیت ها و آدم های زنجیره وار، لاغر بود، «دوره لاغری» اش بود، دوباره شده بود همان زن «بلوند و ترکه ای». خوب، دست کم تا حدی: بلوند

بودنش بیش از رنگ، احتمالاً کیفیتی است مربوط به بافت: مارتا آن قدرها هم خوش سر و ظاهر نبود که بشود بلوند توصیفش کرد.

و به علاوه، آنچه در وجودش واقعی بود، در پس این استحاله‌های مُد یا شکل و شمایل یا - از قرار معلوم حتی - شخصیت، به قوت خود باقی بود و دوچندان شده بود. تداوم وجود مارتا حال درگروی عزم جزمش برای بقا بود - با خودش می‌گفت، مثل همه آدم‌های دیگر دنیا در این روز و روزگار؛ در گروی نوعی مراقبت، تنشی در اراده و اختیار که مثل کورسوی کم‌جان نور بود، مثل رقص دائمی و ریز صاعقه بر فراز آسمانی طوفان زده، و چنان بالاتر از انحناى زمین که فقط انعکاسش بر آسمان دیده می‌شد. مارتا خودش را حفظ می‌کرد - مثل دیگران. او فانوس دریایی مراقبت و هوشیاری بود؛ موجودی بود کاملاً درگارد دفاعی. این واقعیت وجود او بود، نه آن مارتا هسه «خوشگل» یا «جذاب»، زنی جوان و بلوند با چشم‌های تیره‌رنگ که در آینه در برابر لبخند او، لبخند می‌زد، آینه‌ای که تصویر او بر سطحش به شکلی دلنشین انعکاس می‌یافت، با لباسی از نخ صورتی‌رنگ که پشت کمزش سایه‌ای با زاویه تیره‌رنگ به چشم می‌خورد. اما آن کسی که حالا راهی دیدار میزی<sup>۱</sup> بود، همین متی هس «جذاب» بود؛ و تقویت و جلا دادن به ظاهر این متی جذاب واقعاً ضروری بود، چون میزی پیش از هر چیزی، با درک غریزی خود می‌فهمید که در پس ظاهر نامرتب مردم چه می‌گذرد، و به همین دلیل بود که مارتا دوست داشت با میزی باشد، او در عین حال، می‌دانست که باید از خودش در برابر او محافظت کند... پانزده دقیقه به زمان قرارش با او مانده بود. مارتا سیگاری روشن کرد، چشم‌هایش را بست و دود را از لای دندان‌هایش بیرون داد. احساس کرد که پنجه دود زیر گونه‌هایش را لمس کرد، و روی مژه‌ها و ابروهایش نشست.

به خودش نهیب زد که باید مسائل را از همدیگر جدا کند.

صبح شنبه گذشته را با میزی گذرانده بود، آرام و آسوده، با پرحرفی و غرولندهای بی‌غرض و مرض، مطاوعتی زنانه با ظاهر پذیرش و تسلیم. و نتیجه آن خوشی و لذت چه بود، وجد و سرخوشی ناشی از غافلگیر شدن؟ به همین دلیل بود که در حال حاضر در رابطه‌اش با میزی وضعیت کذایی پیدا کرده بود. مسائل را از همدیگر جدا و متمایز نکرده بود، دلیلش این بود.

رؤیاهای مارتا، که همیشه نقش ناظر وفادار، یا عامل شرح و وصف اتفاقات جاری در زندگی‌اش را داشتند، در نهایت لطف و محبت، تصویری از وضعیت موجودش به او ارائه می‌دادند. این بار رؤیایش، رؤیایی که تکرار شده بود و با استفاده از آن، درست مثل یک دماسنج یا وسیله سنجشی دیگر، می‌توانست از حال و احوال خودش آگاه شود، به یک خانه بزرگ مربوط می‌شد، خانه‌ای ویلایی، با شش اتاق مستقل، و او، مارتا (کسی که خودش را حفظ کرده بود، مراقب خودش بود، کسی که باید در زمانه خشکی و تجزیه و فروپاشی یکپارچگی وجودش را حفظ می‌کرد) از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، کاملاً مراقب و هوشیار. این اتاق‌ها، که هر کدام مبلمانی متفاوت داشتند، باید از همدیگر مجزا نگه داشته می‌شدند - باید می‌شدند، این بار این وظیفه مارتا بود. چون اگر این کار را نمی‌کرد - خوب، رؤیاهایش به او گفته بودند که باید توقع چه اتفاقی را داشته باشد. خانه در برابر چشم‌هایش، در نهایت سردی و خشکی، فرو می‌پاشید و به توده‌ای غبار، آجرهای در هم شکسته، کپه‌ای از کنده چوب‌های موربانه زده و توده‌ای شیبدار از آهن زنگ‌زده بدل می‌شد. و بعد، درست در مقابل چشم‌هایش، آن ویرانه تغییر کرد: خانه روی تپه، در هم ریخته و تبدیل شده به توده‌ای گل و لای که مورچه‌ها همه جایش تونل کنده بودند، علف‌هایی که مورچه‌ها جویده بودند، جایی که تونل‌های سرخ مورچه‌ها دهلیزی پیچ در پیچ پدید آورده بودند، درست مثل رگ‌های سرخ بدن انسان، روی تل مرده سوزان روح مارتا، روی چوب‌های پوسیده،

علف‌های پوسیده، گل و لای کوبیده؛ و بوته‌ها و درخت‌ها، که تا در اجاره کوئست‌ها بود، از پیشرویشان به سوی خانه جلوگیری شده بود (اما نه آن‌طور که باید، بلکه کاملاً ناپایدار و بی‌ثبات) حالا با گام‌های بلند پیش می‌آمدند، و روی بخش‌هایی را که در اصل از دل همان بیشه‌ها قطع شده بودند، می‌پوشاندند تا سرپناه کوچک آن خانواده انگلیسی را که آن‌ها میان زمین سرشار از حیات و آسمان برنجی‌رنگ آفریقا ساخته بودند نابود کنند.

بله، خودش این را می‌دانست - مارتا می‌دانست که اگر به قضاوتش مطمئن نباشد، یا اگر قضاوتش در مورد چیزها و آدم‌های عالم بیرون مثل نوری باشد که مدام درخشان‌تر و خشن‌تر می‌شود، و حیطه‌ای که این نور روشن می‌کند کوچک و کوچک‌تر شود، می‌تواند به ناظر، به نگهبانی که در گوشه‌ای ایستاده بود، جایی در پوسته جوهر اصلی بود مطمئن باشد و زندگی‌اش را به دستان او بسپرد، پوست صاف و قهوه‌ای‌رنگی که آن‌طور شکلی انحنایافته و شکل و قالب جسم انسانی جوان با موهای طلایی - قهوه‌ای و چشم‌های تیره و هوشیار پیدا کرده بود. می‌شد پیام‌های مرگ و زندگی را به آن نگهبان سپرد؛ و حتی هنگامی که آن رؤیا (رؤیایی که مارتا به تدریج می‌فهمید با شکل‌ها و پوشش‌های بسیار و به کرات از راه می‌رسید) در محور زمان به عقب یا شاید به جلو حرکت می‌کرد - درست نمی‌دانست - باز هم می‌شد به او اعتماد کرد؛ و خانه هم دیگر آن خانه سطحی و شهری از جنس آجرهای باریک و سیمان و حلب نبود، دیگر آن خانه سر مزرعه با علف و گل و لای نبود؛ بیش‌تر از آن‌که عریض باشد، مرتفع بود، تا بالادست آسمان می‌رسید، تا پایین امتداد می‌یافت، لایه به لایه ساخته شده بود، اما در بالا غرق در سایه و پایین بخش سطحی میانی (آن‌طور که در کاتالوگ‌های کارمندان آژانس مسکن می‌گفتند) «حدوداً شامل شش اتاق می‌شد» که همین مارتای فعلی مسئولشان بود، و باید آن‌ها را از همدیگر جدا نگه می‌داشت.

جدا نگه داشتن یعنی شکست دادن، یا دست‌کم، دور نگه داشتن آنچه در وجودش از همه چیز بهتر و ارزشمندتر بود. واکنش و پاسخ گرم و صمیمانه به «بزرگ‌ترین شرکت حقوقی در شهر»؛ نیاز به همدلی با آقای رابینسون وقتی که سرش آن‌طور بی‌رحمانه به کشو کوبیده شد؛ نیاز به بله گفتن، تبعیت کردن، ذوب شدن در موقعیت‌ها؛ رابطه‌ خوشایند با میزی – خوب، هیچ یک از این‌ها کارساز نبود، باید به این وضع پایان می‌داد. در نهایت، فقط باید قبول می‌کرد که نقشش در زندگی، در این دورهٔ زمانی، این بود که مثل زنان خانه‌دار از این اتاق به آن اتاق برود، اما آدم‌های حاضر در آن اتاق‌ها نمی‌توانستند همدیگر را ببینند یا درک کنند، و مارتا هم نباید چنین توقعی از آن‌ها می‌داشت. نباید سعی می‌کرد یا توضیح می‌داد، یا پلی می‌ساخت.

در فاصلهٔ زمانی آن لحظه تا ساعت دوازده آن شب، از دفتر کار و آقای رابینسون، وکیل پر کبکبه و دبدبه، عضو آتی پارلمان، با همسرش، دو فرزندش، و خانه‌اش در حومهٔ شهر جدا می‌شد و خودش را به میزی می‌رساند؛ از میزی به جاس<sup>۱</sup> و سالی<sup>۲</sup> کوهن؛ از کنار آن‌ها، پسران کوهن، به سوی جانی لیندسی<sup>۳</sup> پیر؛ از کنار بستر بیماری معدنچی پیر به کنار بستر بیماری پدرش، تحت مراقبت و پرستاری مادرش؛ و از خانهٔ خانوادهٔ کوئست به نزد آنتون. هیچ کدام از این آدم‌ها آن دیگری را نمی‌شناخت، یا درکش نمی‌کرد. مارتا به نحوی غریب و بعید (و به نظر خودش، تقریباً غیرممکن) حلقهٔ رابط همهٔ آن‌ها بود. و یک حلقهٔ شدیداً ناهمخوان‌تر و ناهماندتر از این زنجیر آقای مینارد<sup>۴</sup> بود. آقای مینارد بعد از میزی بود، حلقهٔ واسط آن‌ها مارتا بود – موضوعی که او را متوجه دلمشغولی فعلی‌اش کرد.

وظیفهٔ او بود که برای میزی توضیح بدهد، که به میزی هشدار بدهد... سیگارش تمام شد، و مارتا باید راه می‌افتاد. پشت سرش در دستشویی آرام

1. Joss

2. Solly

3. Johnny Lindsay

4. Maynard

تاب می خورد، و خودش به سرعت از پله ها پایین دوید و به خیابان پردنگ و دنگ و پراز صدای فریاد و درخشان از نور خورشید وارد شد. دوچرخه اش کنار پیاده رو در جای مخصوص دوچرخه ها بود. آن را در جریان رود ترافیک انداخت، سوارش شد و به سمت انتهای خیابان رفت، اما به گوشه ای پیچید تا از کنار پارکینگ که حال حاشیه هایش پراز توده های بزرگ علف یشمی رنگ و درآمیخته با گل های سفید بود بگذرد، درست مثل امواجی سبز با کف های سفید، از کنار اکالیپتوس هایی که از تنه هایشان حلقه های معطر پوست درخت بر زمین می ریخت گذشت؛ از مقابل فروشگاه های هندی رد شد و بعد در مسیری منحنی شکل و بزرگ به خیابان فاندروز برگشت. در واقع، محل زندگی میزی فقط چند صد متر با دفاتر جدید رابینسون، دنیل و کوهن فاصله داشت (فقط کافی بود به جای دور زدن برای حذر کردن از توده های علف و پشه ریزه هایی که مدهوش از بوی علف و اکالیپتوس، در رقص بودند، مثل هر زن جوان دیگری که سوار بر دوچرخه بود، از مسیر مستقیم خیابان عبور می کرد). خیابان فاندروز تغییر نکرده بود. در حاشیه مرکز مدرن و درخشان جدید، خیابان هنوز پایین و نامرتب بود، آکنده از فروشگاه هایی که هر یک بویی مخصوص به خود داشتند، و کافه تریاهای ارزان، انبارهای کلی فروشی، و تکه زمین های کوچک و چمن کاری شده با تکه آهن های زنگ زده و بچه های سیاه چرده و در حال بازی، با وجودی لبریز از سرزندگی آتشین آدم های بی خیال حسن شهرت و آبرومندی. در گوشه ای از خیابان باری بود به اسم وسترز<sup>۱</sup> که مارتا هرگز به آن پا نگذاشته بود، چون زنها وارد بارهای شهر نمی شدند، و گذشته از این دلیل، جای زشتی هم بود، و دیگر این که معمولاً چند گروه از مردها بیرون بار، در گوشه و کنار می ایستادند، با نگاه های شرربار مردانی که در انتظار باز شدن بارها بودند، یا گاهی هم با یأس و

---

1. Webster's